

میان آن‌ها



میان آنها

ریچارد فورد

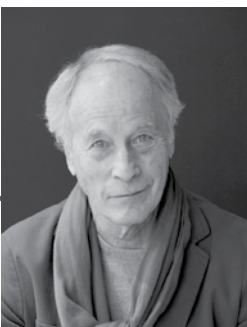
ترجمه‌ی فروغ منصورقناعی

BETWEEN THEM: Remembering My Parents
Copyright © 2017 by Richard Ford
Cover adapted from Vintage room © Hittelight /
Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Richard Ford، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

ریچارد فورد نویسنده‌ی آمریکایی و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر را راوی نسلی از زندگی‌های تباه‌شده می‌دانند، کهنه‌سرباز جنگ که بعدها دوش‌به‌دوش ریموند کارور، جان آپدایک و تویاس وولف دست روی زندگی آدم‌های طبقه‌ی متوسط گذاشتند و از تلخ‌کامی‌ها و شکست‌های زندگی آدم‌های معمولی نوشتند. او با رمان‌هایی همچون «تکه‌هایی از قلب من»، «آخرین بخت»، «خبرنگار ورزشی»، «حیوانات وحشی» و «روز استقلال» واقعیت‌های زندگی را با شوخ‌طبعی در بستری تأثیرگذار ماندگار می‌کند و این روحیه را حتی وقتی هم سراغ زندگی واقعی خودش و والدینش می‌رود دارد. فورد در طول چهار دهه کار مستمر برنده‌ی جوایز ادبی بسیاری همچون پن/فاکنر و کمک هزینه‌ی گوگنهایم شده است. او عضو انجمن نویسندگان آمریکاست و لقب ستاره‌ی ادبیات می‌سی‌سی‌پی را در میان منتقدان ادبی دارد.

ریچارد فورد
Richard Ford



- سرشناسه: فورد، ریچارد، ۱۹۴۴ - م.
- Ford, Richard
- عنوان و نام پدیدآور: میان آن‌ها/
- نویسنده ریچارد فورد؛ مترجم فروغ منصورقناعی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴-۷۷۹-۰
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: remembering my parents.
- موضوع: فورد، ادنا ایکین، ۱۹۱۰ - م.
- موضوع: Ford, Edna Akin, 1910-
- موضوع: فورد، ریچارد، ۱۹۴۴ - م. -- خانواده
- موضوع: Ford, Richard -- Family
- موضوع: فورد، ادنا ایکین، ۱۹۱۰ - م. -- روابط خانوادگی
- موضوع: Ford, Edna Akin, 1910- -- Family relationships
- موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
- موضوع: American fiction -- 20th century
- موضوع: نویسندگان آمریکایی -- قرن ۲۰ م. -- سرگذشتنامه
- موضوع: Authors, American -- 20th century -- Biography
- موضوع: والدین و کودک -- ایالات متحده
- موضوع: Parent and child -- United States
- شناسه افزوده: منصورقناعی، فروغ، ۱۳۷۰ - مترجم
- رده بندی کنگره: PS۳۵۶۵
- رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۳۸۲۸۴

میان آن‌ها

نویسنده: ریچارد فورد

مترجم: فروغ منصورقناعی

ویراستار: کیوان سررشته

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۹-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲، تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.



پارکر و ادنا، نیواورلئان، روز پیروزی بر ژاپن، ۱۹۴۵

به کریستینا

یادداشت نویسنده

در نوشتن این دو زندگی نگاره که سی سال با هم فاصله دارند، اجازه دادم برخی تناقض‌های موجود در دو روایت باقی بماند و بر خودم روا دانستم بعضی اتفاق‌های خاص را دوباره‌گویی کنم. امیدوارم هر دوی این انتخاب‌ها به خواننده یادآوری کند که مرا دو آدم بسیار متفاوت بار آوردند که هرکدام با دیدگاه مجزا روییم تأثیر گذاشتند. آن‌ها هرکدامشان سعی می‌کردند سازگار با آن یکی رفتار کنند و من سعی می‌کردم دنیا را از چشم آن‌ها ببینم. شکی نیست که به نظر والدین بزرگ‌کردن فرزند پسر تا وقتی از آب‌وگل دربیاید گاهی تلاشی بی‌فایده اما از سر عشق برای ساختن شخصیتی منسجم است. به‌هرحال درمورد هر آدمی ورود به گذشته کار پرمخاطره‌ای است، چرا که گذشته علی‌رغم سعی اش، همیشه تا حدی در ساختن آن کسی که امروز هستیم، شکست می‌خورد.

ریچارد فورد

از میان رفته:
به یاد آوردن پدرم



پارکر فورد، تاریخ نامشخص

یک جایی آن دورها، در خاطرات کم‌رنگ بچگی ام، پدرم جمعه شبی با ماشینش به خانه نزدیک می‌شود. فروشنده‌ی سیار است. سال ۱۹۵۱ یا ۵۲ است. پاکت‌های کج و معوج و سفیدرنگ قصابی توی دستش است؛ احتمالاً پر از میگوی پخته یا تامل^۱ یا چند شیشه صدف که از لوئیزیانا^۲ آورده. وقتی بازشان می‌کند از میگوها و تامل‌ها بخار بلند می‌شود و کاغذهای نازک حسابی عرق می‌کنند. چراغ‌های خانه‌ی دوبلکس کوچکمان در خیابان کانگرس^۳ در جکسون^۴ همه روشن‌اند. پدرم، پارکر فورد^۵، مرد درشتی است، دلنشین و سنگین‌وزن به‌نظر می‌آید و جووری لبخند می‌زند انگار جوک خنده‌داری می‌داند. از اینکه به خانه آمده هیجان‌زده است. با لذت بو می‌کشد. چشم‌های آبی‌اش برق می‌زنند. مادرم کنارش ایستاده و خیالش از بازگشت او راحت شده. مادر سرحال و شاد است. پدر خوراکی‌ها را روی میز فلزی آشپزخانه می‌چیند تا ببینیم برای شام چه داریم. زندگی شادمانه‌تر از این نمی‌شود. پدرم دوباره خانه است.

من و مادرم کل هفته انتظار این ورود را می‌کشیدیم. «ادنا، می‌شه...؟» «ادنا، چه کردی با...؟» «پسرم، پسرم، پسرم...» من مرکز همه‌چیزم. زندگی عادی در

۱. غذای سنتی آمریکای جنوبی.

2. Louisiana
5. Parker Ford

3. Congress Street
6. Edna

4. Jackson

شهرستان کاوان^۱ بود. بیوه‌ای اهل شهری کوچک و یک مسیحی مشایخی که شک نداشت مادرم کاتولیک است. وگرنه چرا باید به مدرسه‌ی کاتولیک‌ها می‌رفت؟ کاتولیک در ذهنش به معنای «جامع» بود و نه محجوب و بسته. از بین سه بچه‌اش پارکر کرول کوچک‌ترین بود. عزیز دردانه‌اش. شوهرش، پدر پدرم، ال. دی. جونیور^۲، خودش را کشته بود. قبلش کشاورزی شیک‌پوش بود با عصایی سرطلایی در شهری کوچک در آرکانزاس. بعدش مادر بزرگم ماند و تمام قرض‌ها و بی‌آبرویی‌های شوهرش. او می‌خواست از ته‌تغاری نازنینش محافظت کند؛ به خصوص در برابر کاتولیک‌ها. اگر حرف مادر پدرم درباره‌ی این وصلت اثری داشت، مادرم هیچ‌وقت نمی‌توانست کامل پدرم را به چنگ آورد. البته که در نهایت مادرم پیروز شد.

پدرم حتی در جوانی هم از خودش چهره‌ی یک مرد قوی را نشان نمی‌داد. به جایش، حالتی دوست‌داشتنی و خام‌دست از خود بروز می‌داد، مستعد نادیده‌گرفته‌شدن و فریب‌خوردن؛ به جز از مادرم. یادم است عادت داشت در جمع عقب بایستد ولی وقتی می‌خواست حرفی بزند جلو می‌آمد، انگار منتظر باشد چیزی را که لازم است بداند، زود بشنود. از قدوقواره‌ی درشتش هم باید گفت، و آن لبخند گرم و مرددش. زنی که دوستش داشت، مادرم، این‌ها را نوعی خجول بودن می‌دید، از آن شکنندگی‌های همسرت که می‌شود با آن کنار بیایی. مردی بود که احتمالاً چیزی را، یا خودش را پنهان نمی‌کرد: مردی نه آن قدر زیرک که نشود از پیشش برآمد. پدرم در کنار این‌ها خلق‌وخوی تند و آتشی‌نی هم داشت؛ نه از آن خشم‌های انفجاری و غیرارادی، بلکه یک جور تندخویی برآمده از ناکامی در کارهایی که نمی‌توانست انجام دهد، در انجامشان به اندازه‌ی کافی خوب نبود، یا بلد نبود انجامشان دهد؛ نارضایتی‌هایی شخصی، احتمالاً از همان‌هایی که پدر جوانش را وا داشته بودند در یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۱۶، روی پله‌ی ایوان، زیر نور مهتاب بنشیند و از شدت درماندگی سم را سر

این فاصله اتفاق می‌افتد؛ در فاصله‌ی بین دوشنبه‌های رفتن او و جمعه‌شب‌های برگشتنش. روزهایی که لازم نیست او چیزی ازشان بداند و مادرم از آنها نجاتش می‌دهد. اگر اتفاق بدی در این روزها افتاده باشد، اگر من و مادرم دعوی‌ی کرده باشیم (که همیشه ممکن است)، اگر در مدرسه مشکلی داشته باشیم (که این هم ممکن است)، این خبرها پیش خودمان می‌ماند و برای آرامش خاطر او پنهان و پیراسته می‌شود. یادم نیست مادرم حتی یک بار گفته باشد «حتماً این رو به پدرت می‌گم.» یا «صبر کن پدرت بیاد خونه...» یا «پدرت از این خوشش نمی‌آد...» پدرم، در واقع هر دویشان، وظیفه‌ی رسیدگی به اتفاق‌های هفته، از جمله نظارت روی کارهای مرا، به مادرم سپرده‌اند. اگر لازم نیست پدرم، وقتی پرشور و خندان با پاکت‌های توی دستش به خانه برمی‌گردد، خبری را بشنود، پس می‌شود گفت اتفاق خیلی بدی نیفتاده. واقعیت هم همین است و من هم، تا این حد، مشکلی با این موضوع ندارم.

صورت نرم و گوشتی‌اش به لبخند عادت داشت. چهره‌اش همیشه بشاش بود. با آن لب‌های ایرلندی قیطانی، با آن چشم‌های آبی شفاف؛ مثل چشم‌های من. مادرم حتماً بار اول که او را دید، هر جا که بود، توجهش جلب این‌ها شد. جایی در هات اسپرینگز^۱ یا لیتل‌راک^۲، یک‌زمانی قبل از ۱۹۲۸. توجهش جلب شد و از چیزی که دید خوشش آمد. مردی که دوست داشت خوشحال باشد. مادرم قبلش هیچ‌وقت خوشحالی تمام‌وکمال را تجربه نکرده بود؛ فقط گاهی یک احساس خوشحالی ناتمام، با راهبه‌هایی که در صومعه‌ی سنت‌آن^۳ در فورت اسمیت^۴ بهش درس می‌دادند؛ در صومعه‌ای که مادرش او را آنجا گذاشته بود تا تو دست‌وپایش نباشد.

اما خوشحال بودن قیمتی داشت. مادر پدرم، مینی^۵، مهاجری سرسخت اهل

1. Hot Springs
4. Fort Smith

2. Little Rock
5. Minnie

3. St. Anne

1. Cavan

2. L. D. Jr.

بکشد و خودش را بکشد؛ پدری که مزرعه‌اش را در سرمایه‌گذاری‌های غلط از دست داده بود. خلق و خوی پدرم اما این طور نبود. مهربانی‌اش، نشاط مشتاقانه و زیادش و تردید و دودلی‌اش جلوی چنین اتفاقی را می‌گرفت و باعث می‌شد درچه‌ای برای زندگی باز شود؛ درچه‌ای که مادرم می‌توانست آن را ببیند و با آوای نام کوچکش به آن وارد شود: ادنا.

مادرم وقتی پدرم را دید هفده سال داشت. پدرم احتمالاً بیست و چهار ساله بود؛ مردی سبزی‌فروش در خواروبارفروشی کلارنس ساندرز^۱ در هات اسپرینگز، همان جایی که مادرم با خانواده‌اش زندگی می‌کرد؛ فروشگاه‌هایی زنجیره‌ای که حالا وجود ندارند. عکسی از آن زمان دارم که پدرم در فروشگاه کنار بقیه‌ی کارکنان ایستاده و دورتادورشان جعبه‌های چوبی پر از پیاز، سیب‌زمینی، هویج و سیب است. جایی قدیمی به نظر می‌رسد. پدرم پیش‌بند سفیدش را پوشیده، خیره شده به دوربین و لبخند کم‌رنگی به لب دارد. موهای تیره‌اش مرتب شانه شده‌اند. کم‌وبیش جذاب است و به نظر مردی شایسته و حواس جمع می‌آید؛ جوانی که در مسیرش به آینده‌ای روشن گام برمی‌دارد؛ به سوی یک حرفه‌ی بهتر و نه فقط کارمندی صرف. دهه‌ی بیست است. از روستا به شهر آمده و نجابت‌های مزرعه را در خود دارد. آیا در این عکس مضطرب بود؟ هیجان‌زده بود؟ می‌ترسید شکست بخورد؟ آدم با خودش فکر می‌کند چرا اتکینز^۲ کوچک، پایتخت خیارشور جهان، محل تولدش را، ترک کرده؟ همه‌ی این‌ها برایم مجهول است. برادرش المو^۳، که به خاطر رگ‌وریشه‌ی ایرلندی پَت^۴ صدایش می‌کردند، در لیتل‌راک زندگی می‌کرد، اما کمی بعد به نیروی دریایی پیوست. خواهرش در خانه با خانواده‌ای زندگی می‌کرد که وضع مالی‌شان داشت بهتر می‌شد. بعید نیست پدرم زمان گرفتن این عکس مادرم را دیده و عاشقش شده. تاریخ‌ها هم به اندازه‌ی دلیل‌ها مبهم و گنگ‌اند.



پارکر، هات اسپرینگز، آرکانزاس، ۱۹۲۹

1. Clarence Saunders
3. Elmo

2. Atkins
4. Pat

پودرشان را ثبت می‌کرد. فقط همین یک محصول بود. مشتری‌هایش در انبارهایی تاریک در خیابان‌های فرعی شهر می‌نشستند که سکوهایی چوبی برای خالی کردن بار داشت و دفترهای خفه‌ای که بوی گاه می‌داد. پیگلی و بیگلی^۱، سان‌فلور^۲ و شوئیگ من^۳ مشتری‌های اصلی‌اش بودند. مشتری‌های کوچکش را بیشتر از همه دوست داشت، از اینکه وقتی به دفترهایشان می‌رسید می‌توانست اتفاقی را رقم بزند خوشش می‌آمد؛ اتفاقی به نام فروش. خیلی‌هایشان، در لوئیزیانا، آن‌ور رود آچافلایا^۴، فرانسوی حرف می‌زدند و این کار را سخت می‌کرد اما غیرممکن نه. دست‌کم اینجا کسی نمی‌زد توی سرش.

او حالا دیگر همیشه در جاده بود و مادرم هم همراهش می‌رفت. خانه‌شان در لیتل‌راک بود؛ یک آپارتمان دو خوابه‌ی کوچک در خیابان سنتر^۵. اما زندگی‌شان در جاده می‌گذشت؛ در هتل‌های مختلف. در ممفیس^۶ در هتل چیف شیسکا^۷ و هتل کینگ کاتین^۸. در پنساکولا^۹ در هتل سن کارلوس^{۱۰}. در برمینگام^{۱۱} در هتل تات‌وایلر^{۱۲}. در موبایل^{۱۳} در هتل بتل‌هاوس^{۱۴}. در نیواورلئان^{۱۵} در هتل مونتلیئون^{۱۶}؛ نیواورلئان برایشان شهر جدیدی بود و خیلی با چیزی که در آرکانزاس می‌شناختند فرق داشت. عاشق محله‌ی فرنچ‌کوآرتر^{۱۷} بودند؛ عاشق آن خندیدن‌ها و رقصیدن‌ها و نوشیدن‌ها. با چند نفر از اهالی منطقه‌ی جنتیلی^{۱۸} آشنا شدند. با بارنی روزبیر^{۱۹} که روی دکل نفتی کار می‌کرد و زنش ماری^{۲۰}.

بخشی از کار فروشندگی سیار شرکت در کلاس‌های آشپزی شهرهای کوچک

- | | | |
|---|-------------------|-----------------|
| 1. Piggly Wiggly | 2. Sunflower | 3. Schwegmann |
| 4. Atchafalaya | 5. Center Street | 6. Memphis |
| 7. Chief Chisca | 8. King Cotton | 9. Pensacola |
| 10. San Carlos | 11. Birmingham | 12. Tutwiler |
| 13. Mobile | 14. Battle House | 15. New Orleans |
| 16. Monteleone | | |
| ۱۷. French Quarter: محله‌ای در نیواورلئان | | |
| 18. Gentilly | 19. Barney Rozier | 20. Marie |

با این حال پدر بعد از مدتی کوتاه شغل بهتری پیدا کرد و مدیر فروشگاه‌های لیپریتی^۱، از دیگر فروشگاه‌های زنجیره‌ای، در لیتل‌راک شد و به فراماسون‌ها پیوست. گرچه مدتی بعد دزدها به یکی از فروشگاه‌های محل کارش می‌ریزند، با تفنگ تهدیدش می‌کنند، پول‌ها را برمی‌دارند، توی سرش می‌زنند و می‌روند. او بعد از این اتفاق اخراج می‌شود و هیچ‌وقت دقیقاً بهش نمی‌گویند چرا. احتمالاً حرفی زده بود که نباید. نمی‌دانم به چشم مردم چطور می‌آمد. آدمی بی‌دست‌وپا؟ یک دهاتی احمق؟ بچه‌ننه؟ بی‌جریزه؟ احتمالاً یکی از آن شخصیت‌هایی که چخوف بزرگ برایشان یک زندگی درونی پرماجرا ولی نه لزوماً غنی قائل می‌شد. مرد جوانی که دستخوش شرایط محیطش بود.

پدر بعد از مدتی شغلی دیگر، دوباره در هات‌اسپرینگز، پیدا کرد. حالا دیگر با مادرم ازدواج کرده بود. دهه‌ی سی داشت شروع می‌شد. بعد هم شغلی دیگر و بهتر پیدا شد؛ فروش پودر شوینده برای شرکتی در کانزاس‌سیتی^۲ به نام فالت‌لس^۳. نمی‌دانم چطور چنین شغلی پیدا کرد. این شرکت هنوز هم در کانزاس‌سیتی است و تا امروز هم توی دفترهایش عکس پدرم همراه بقیه‌ی فروشندگانه‌ی سیار آن سال روی دیوار است؛ سال ۱۹۳۸. شغل پدرم همین ماند تا وقتی که مرد.

شغلش یک برنامه‌ی سفر داشت که با ماشین شرکت، یک فورد تودور^۴ معمولی، به هفت ایالت جنوبی سر می‌زد. آرکانزاس^۵، لوئیزیانا، آلاباما^۶، بخش کوچکی از تنسی^۷، قسمتی از فلوریدا^۸، یک گوشه‌ی تکزاس^۹ و همه‌ی می‌سی‌سی‌پی^{۱۰} به اصطلاح محدوده‌ی پوشش او بود. وظیفه‌اش سرزدن به عمده‌فروشی‌های خواروباری بود که به فروشگاه‌های کوچک نواحی روستایی جنوب جنس پخش می‌کردند. به عمده‌فروشی‌های مختلف می‌رفت و سفارش

- | | | |
|-------------------|----------------|----------------------|
| 1. Liberty Stores | 2. Kansas City | 3. Faultless Company |
| 4. Ford tu-dor | 5. Arkansas | 6. Alabama |
| 7. Tennessee | 8. Florida | 9. Texas |
| 10. Mississippi | | |

بود. دو دست کت و شلوار داشت، یکی قهوه‌ای و دیگری آبی و عاشق شغلش بود؛ شغلی که با ذاتِ آماده‌به‌خدمتش جور درمی‌آمد. خودش را یک تاجر می‌نامید. رئیسش، آقای هویت^۱ نامی، به او اعتماد کامل داشت و همین‌طور مشتری‌هایش در همه‌ی آن شهرهای کوچک. خیلی پول در نمی‌آورد. حقوقش کمتر از دویست دلار در ماه بود به‌علاوه‌ی جبران خرج و مخارجی که برای شرکت می‌کرد. اما خیلی هم خرج نمی‌کرد، کاری پیدا کرده بود که در آن تبحر داشت؛ فروش، دوست‌داشتنه‌شدن و دوست‌پیدا کردن. نگران سربازی هم نبود. چون سوफल قلبی داشت و کف پاهایش هم صاف بود. به‌علاوه سنش برای جنگ جهانی اول خیلی کم بود و اگر هم دومی شروع می‌شد دیگر سنش برای جنگیدن زیادی بالا بود؛ جنگی که بالاخره هم شروع شد.

آن‌ها در جاده با آدم‌های زیادی آشنا شدند؛ در گردهمایی عمده‌فروش‌های خواروبار یا در کلاس‌های آشپزی و لابی هتل‌ها به فروشنده‌های دیگر برمی‌خوردند؛ در کافه کاروبل^۲ در مونتلتون و کنار حوض اردک‌ها در پی‌بادی^۳ در ممفیس هم همین‌طور. فروشنده‌هایی که اسمشان اد منی^۴، رکس بست^۵، دی واکر^۶ بود. آن‌ها فروشنده‌ی سیار شرکت‌های مختلفی مثل نبیسکو^۷، جنرال میلز^۸ و پی‌اندجی^۹ بودند یا برای یکی از شرکت‌های رقیب پدر، آرگو^{۱۰} و نیاکارا^{۱۱}، کار می‌کردند. دوستی‌هایی کم‌وبیش کاری بینشان برقرار بود.

مطمئناً در این احوال خبری از کتاب‌خواندن نبود. تلویزیونی در کار نبود، فقط رادیوی ماشین بود. نه ماشینشان و نه اتاق‌ها، هیچ‌کدام کولر نداشت. فقط پنکه‌ای روی سقف اتاق بود و پنجره‌ای که اگر توری داشت بازش می‌کردند. سینما می‌رفتند؛ که مادرم دوست داشت اما پدرم نسبت بهش بی‌تفاوت بود. در باشگاه‌های غذاخوری و کافه‌ها و رستوران‌های بین‌راهی غذا می‌خوردند.

بود. دخترهای جوان از ده‌کوره‌ها می‌آمدند تا همسر داری یاد بگیرند؛ آشپزی و تمیزکاری و اتوکشی و ضبط‌وربط امور خانه. این کلاس‌ها در سربازخانه‌ها، سالن ورزش دبیرستان‌ها، زیرزمین کلیساها و محافل برادری الکس^۱ و این قبیل جاها برگزار می‌شد. پدر و مادرم مثل یک تیم کار می‌کردند و به دخترها روش درست آماده‌سازی پودر و استفاده از آن را نشان می‌دادند. سخت نبود. نشان تصویری پودر فالتلس یک ستاره‌ی قرمز درخشان روی یک جعبه‌ی مقوایی سفید کوچک بود. شعار شرکت این بود: «لازم نیست بجوشانید». یک آهنگی هم با این جمله ساخته بودند. پدرم صدای تنور بدی نداشت و وقتی کمی می‌نوشتید آهنگ می‌خواند. این کارش مادرم را به خنده می‌انداخت. پدر و مادرم که هنوز به سی‌سالگی نرسیده و بسیار شاد بودند، پاکت‌های کوچک نمونه‌ی پودر و دستگیره‌های پارچه‌ای آشپزخانه را به دخترهای روستایی می‌دادند و آن‌ها هم از گرفتن چنین هدیه‌هایی، آن هم در دورانی که کسی آه در بساط نداشت، سرذوق می‌آمدند. دوره‌ی رکود بزرگ بود. وقتی به پیگلی و یگلی می‌رفتند همین کار کافی بود تا بتوانند دخترها را با محصول آشنا کنند و تأثیر ماندگاری رویشان بگذارند. صندلی عقب ماشین پر بود از دستگیره‌ها و پودرهای نمونه.

تصورش کنید. مجبورید، چون چاره‌ی دیگری ندارید: این همه‌ی زندگی‌شان بود. در جاده، بدون هیچ دغدغه‌ی مهمی. بدون بچه. به دور از مناسبات خانوادگی. پدرم زمستان‌ها کلاهی نم‌دی سرش می‌گذاشت و تابستان‌ها کلاهی حصیری. سیگار می‌کشید، جفتشان می‌کشیدند. چهره‌اش داشت جاافتاده می‌شد؛ با همان لب‌های ایرلندی، دهان باریک و موهای کم‌پشت. نسبت به خودش یک جور آگاهی داشت. کم‌وبیش ناگهانی افتاده بود در مسیر تبدیل‌شدن به آدمی که باید به آن تبدیل می‌شد. دندان‌هایش به مشکل خورده بودند و مجبور شده بود چند تایی دندان مصنوعی بگذارد. قدش حدوداً یک متر و نود سانتی‌متر بود و داشت اضافه‌وزن پیدا می‌کرد؛ وزنش بالای صد کیلو

- | | | |
|-------------|------------------|---------------|
| 1. Hoyt | 2. Carousel | 3. Peabody |
| 4. Ed Manny | 5. Rex Best | 6. Dee Walker |
| 7. Nabisco | 8. General Mills | 9. P&G |
| 10. Argo | 11. Niagara | |

صبحانه‌شان را در کافی‌شاپ و غذاخوری هتل‌ها می‌خوردند. برای پدرم نوع رفتار و آگاهی یک آدم با هم همسو بودند؛ خیلی به جوانب مختلف توجهی نمی‌کرد، دل‌سپرده‌ی اکنون بود.

پدرم در فالتلس کم‌ترین مصرف بنزین را داشت و صرفه‌جویترین آدم در خرج و مخارج مربوط به کار بود. ماشین را با سرعت ثابت نودوپنج کیلومتر در ساعت می‌راند که مقرون‌به‌صرفه‌ترین شکل رانندگی بود. هیچ عجله‌ای در کار نبود. دلش نمی‌خواست شغلش را از دست بدهد؛ آن هم در دورانی که شغل آن قدر کمیاب بود. آن دو همه‌جا و همیشه با هم بودند. هر یکشنبه صبح، هر جا در هر هتلی که بودند، پدرم در اتاق هتل یا روی میز تحریر کوچک لابی، گزارش هزینه‌های هفتگی کار را می‌نوشت و با خودکار و دست‌خط خرچنگ‌قورباغه‌اش که به راحتی قابل خواندن نبود، فرم‌هایی را که شرکت می‌داد پر می‌کرد. بعد پیاده می‌رفت اداره‌ی پست و یک پاکت پت‌وپهن برای کانزاس سیتی پست می‌کرد؛ پست پیشتاز.

آن‌ها تمام این مدت بچه می‌خواستند. روندی معمول بود. اما این مسئله‌ی ساده برایشان اتفاق نیفتاده بود. درست مطمئن نبودند چرا. هرچند این موضوع بهم نزدیک‌ترشان کرد و باعث شد گذشته و آینده را کنار بگذارند. داشتن پدری که خودکشی کرده و مادری ایرلندی و سخت‌گیر می‌تواند خیلی چیزها را در آدم سرکوب کند. به‌علاوه، مادرم هم، قبل از اینکه پیش راهبه‌ها برود، هرچیزی داشت جز زندگی راحت. گذشته برای آن‌ها جای آرام‌گرفتن نبود. اما در مورد آینده و رابطه‌شان، همدیگر را داشتند. پدرم شغلش را داشت و به مادرم دلگرم بود. مادرم حساب‌کتابش خوب بود، می‌توانست چیزهایی را در ذهنش مجسم کند و مسائلی را حل‌وفصل کند که پدرم از انجامش عاجز بود. مادر سرزنده و هشیار بود. اگر هم در آن دوران راجع به رؤیاهایشان حرفی زده باشند، راجع به کاری که می‌خواستند بکنند یا چیزهایی که بهتر بود دنبالش بروند، درباره‌ی چیزهایی که خارج از دسترسشان بود، چیزهایی که به یاد می‌آوردند

و افسوسش را می‌خوردند، چیزهایی که از آن می‌ترسیدند یا چیزهایی که سر ذوقشان می‌آورد - که حتماً چنین بود - هیچ سندی از این حرف‌ها باقی نمانده؛ نه نامه‌ای، نه دفتر خاطره‌ای و نه یادداشتی پشت عکس‌ها. فکر نمی‌کردند لازم باشد.

البته که یک جایی، پشت‌سر هر دوشان، زندگی سخت خانوادگی‌شان وجود داشت. مادرم زیبا بود. موشکی، کوچک‌اندام، خوش‌فرم، شوخ‌طبع، تیزهوش و پرحرف؛ همین‌ها هم پذیرشش را در اتکینز سخت می‌کرد. هرچند هیچ‌کس به صراحت این موضوع را به زبان نیاورده بود. هر دو فاصله‌شان را با مادر پدرم حفظ می‌کردند، حتی وقتی به دیدنش می‌رفتند و حتی وقتی در خانه‌ی او می‌خوابیدند؛ در همان خانه‌ای که از پدر پدرم، از آن مرد رسوا، باقی مانده بود؛ خانه‌ای که منظره‌ی پایینش اتوبان بود و بالایش کوه کرو^۱. مادر بزرگم حالا به پسرش جور دیگری نگاه می‌کرد، انگار او با این زن جدید و احتمالاً کاتولیک جان تازه‌ای گرفته بود، بلندپرواز شده بود و با آدم‌هایی نشست‌وبرخاست می‌کرد که اهالی زادگاهش، اهالی آن روستا، معمولاً نمی‌دیدند. پدر و مادرم را یک قاضی عقد کرده بود و کلیسا نرفته بودند. همه‌چیز در صلح‌وصفا بود اما صلح‌وصفای کامل هم نبود. خواهر پدرم عاشقش بود، همه‌ی بچه‌هایش تحسینش می‌کردند، پارکر کرول صدایش می‌زدند، دایی پارکرول. اما همه‌ی این‌ها زیر نگاه همیشگی مادرش می‌گذشت. او به توصیه‌هایش ادامه می‌داد، منتظر می‌ماند و روی چیزهایی که می‌توانست تحکم بورزد می‌ورزید، اما به این معنی نبود که «دختر» جدیدش را پذیرفته.

مادرم، باتوجه‌به زندگی خودش، با آن والدین اوزارک^۲ آزاردهنده‌اش، دغدغه‌های دیگری هم داشت که باید بهشان فکر می‌کرد. اقوام او اهل ده‌کوره‌ای بودند بدتر از روستا. آرکانزاس شمالی، تانتی‌تاون^۳، هابواسی^۴،

1. Crow Mountain

۲. Ozark: منطقه‌ای در جنوب میزوری.

3. Tontitown

4. Hiwasse

این‌طور شد که آن‌ها به جای خانواده‌ی پدرم، به خانواده‌ی مادرم نزدیک‌تر شدند. حداقل مادرم آن‌ها را می‌شناخت. جذابیت‌های خودشان را هم داشتند. دور از چشم قانون می‌نوشیدند. بنی سیگار برگ می‌کشید، گلف بازی می‌کرد، کفش‌های هشرک می‌پوشید، با مردهای ثروتمند می‌رفت شکار مرغابی، جوک می‌گفت، زن‌ها را می‌شناخت، تاحدی که می‌شد از زندگی لذت می‌برد، اما همیشه حواسش بود پا از گلیمش درازتر نکند. یک آرکی^۱ اصیل بود. هر سه‌تاشان بودند. برای آرکی‌ها اینکه بدانی جایگاهت چیست و چه کسی از تو بالاتر است و چه کسی پایین‌تر، چیزی غریزی بود. بنی همسرش اسی را صدا می‌زد «خانم شلی»، چون در هتل‌هایی که درشان کار می‌کردند، هتل‌ها کینز^۲ در اوکلاهما^۳، هتل موهلپاک^۴ در کانزاس سیتی، هتل مَنینگ^۵ در لیتل‌راک و در هتل آرلینگتون، قاعده این بود که حتی اگر زن و شوهر یکدیگر را با فامیل صدا بزیند.

آن‌ها والدین مادرم بودند اما تفاوت سنی کمی بین چهارتایشان بود. اسی متولد ۱۸۹۵ بود، مادرم ۱۹۱۰. بنی و پدرم بینشان بودند، ۱۹۰۱ و ۱۹۰۴. چهارتایی در هات اسپرینگز و لیتل‌راک بیرون می‌رفتند. عیاشی و شب‌زنده‌داری می‌کردند. آرکانزاس کمتر از صد سال پیش ایالت شده بود و لیتل‌راک مرکز همه‌چیز بود؛ پایتخت بود؛ شهری کوچک و معمولی کنار رودخانه، پرسروصدا و متفرعن. نه جنوب بود نه غرب، نمی‌شد هم درست و حسابی بهش گفت غرب‌میانه. بیشتر شبیه کانزاس سیتی یا اوماها^۶ بود تا ممفیس و جکسون. تراموا داشت و پل‌های نو، فروشگاه‌های بزرگ با صاحبان یهودی، رستوران‌های زیاد، قماربازی‌های پنهانی، سینماهای خیابان مین^۷، هتل‌های جدید و مشروب با وجود ممنوعیت. در لیتل‌راک زندگی در جریان بود. چهارتایی، هرکدام از ناکجاآبادهای خودشان، جذب آنجا شده بودند.

۱. Arkie: اهل آرکانزاس.

2. Huckins
5. Manning

3. Oklahoma
6. Omaha

4. Muehlebach
7. Main Street

گِزوت^۱، آن بالای بالا. پدرم در کودکی هایش این جور آدم‌ها را نمی‌شناخت. مادرم فقط چهارده سال از دخترش بزرگ‌تر بود؛ شماتت‌گر بود و حسود. از پدر مادرم جدا شده بود. شوهرش رفته بود. شوهر دوم و ناپدری دخترش ژیکولوی خوش‌قیافه و بوری بود به اسم بنی شلی^۲؛ جوانکی باهوش، خوش‌سروزیان، بوکسور، کارگر راه‌آهن، خودنما، اما درعین حال مردی آینده‌دار؛ کسی که مادرم، اسی لوسیل^۳، دو دستی چسبیده بود بهش و قصد نداشت ولش کند؛ حتی اگر معنی‌اش این می‌شد که وقتی اوضاع با بنی بهم ریخت دختر سرزنده و خندان‌ش را به صومعه‌ای در فورث اسمیت بفرستد؛ اتفاقی که افتاد. تا زمانی که به درآمد دختر زیبایشان احتیاج پیدا کردند و آن وقت بود که در شانزده‌سالگی دختر را از صومعه بیرون آوردند و با آن سن و سال کم برای کار گذاشتندش در دهکده‌ی سیگارفروشی هتل آرلینگتون^۴ در هات اسپرینگز؛ هتلی که آن زمان بنی مسئول قسمت تهیه‌ی غذایی بود. دوره‌ی رکود بزرگ بود. مجبور بودند پول‌هایشان را پنهان کنند. نمی‌توانستند عقب بیفتند.

اما برای مادرم، ادنا، خانواده‌ی پدرم احتمالاً یک خانواده‌ی واقعی بود. حالا می‌خواستند ایرلندی باشند یا نباشند، روستایی باشند یا نباشند، بسته و خشکه‌مذهبی، بدگمان و بدشانس باشند یا نباشند؛ برایش همه‌ی این‌ها خیلی راحت رنگ می‌باخت. اگر مادر پدرم فقط کمی پذیراتر بود، مادرم می‌توانست خودش را با همه‌ی وجود با آن‌ها وفق دهد، چون مادرم در نهایت آدمی دوست‌داشتنی بود و خودش هم این را می‌دانست. خواهر پدرم دزدکی دوستش داشت. بچه‌هایش هم همین‌طور. مادرم بلد بود آدم‌ها را به خنده بیندازد. چیزهای جذابی می‌دانست که راهبه‌ها یادش داده بودند. به‌علاوه پدرم دوستش داشت. کدام این‌ها بد بود؟ هیچ‌کس توقعات عجیب و غریبی نداشت. اوضاع باید بهتر از این می‌بود. مادرم کاتولیک نبود. اما قرار نبود اوضاع تغییری کند.

1. Gravette
3. Essie Lucille

2. Bennie Shelley
4. Arlington Hotel



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.